



اژدها کشان



یوسف علیخانی

زرشک، رد می شود می تواند ببیند سنگ‌هایی روی کوه دست چپ مانده و کوه دست راست خون آلوده ی اژدهایی است که حضرتقلی کشته. این هم قبول که اژدها از توی دره ضربه خورده و تا برسد به قله، خط انداخته و مارپیچ کشیده شده است به آن بالا.

این مهم است که جایی مانده است که وقتی سیمرغ میلیکی‌ها، از سربالایی، سرپایینی زرشک بالا می رود یکی می تواند توضیح بدهد که اینجا، همان جایی بوده که این داستان، اتفاق افتاده است.

حضرتقلی وقتی فهمیده اژدها قصد میلک کرده و دارد می تازد به آنجا که با خاک یکسانش بکند، سوار قاطرش شده و یک راست از قزوین کوبیده و از باراجین رفته و نرسیده به زرشک، از جلوش درآمد. اژدها وقتی دیده حضرتقلی، شمشیرش را برق انداخته و روی سرش تکان می دهد، کمی عقب نشسته و سعی کرده کوه را پایین

این مهم نیست که زرشکی‌ها سوار گاوهاشان نگاه کرده باشند به جنگ حضرتقلی با اژدهایی که کوه‌ها را خط انداخته بود تا برسد میلک. این هم مهم نیست که حالا سنگ شده اند و هر کسی وقتی از گردنه ی نرسیده به

اصل ماجرا هم این نیست که حکایتش به امامزاده میلیکی‌ها برمی گردد که قرار بود سال‌های سال بعد، یکی از نواده‌های حضرتقلی دربرود از دست حاکم روزگار و در میلک پناه بگیرد که اگر اژدها می رفت و میلک را با خاک یکسان می کرد، معلوم است که دیگر امامزاده ای آنجا ساخته نمی شد که یاد حضرتقلی باقی بماند.

خود حضرتقلی هم معلوم نیست که از زهر اژدها، بعد نبردشان می میرد همان جا یا این که خسته می شود و سخته می کند یا نه خودش می میرد که در هر حال وقتی سیمرغ میلیکی‌ها از کوه نرسیده به زرشک رد می شود یکی ماجرا را تعریف می کند.

باز هم اصل ماجرا این نیست که حالا حضرتقلی بوده و اژدهایی و زرشکی‌ها کمکش نکرده اند و خودش یک تنه می زند اژدها را می کشد، ماجرا اینجاست که کسی هنوز نمی داند که این نوری که شب‌های سیزده بدر از اژدها کشان بالا می رود نور کیست.

میلک هم سرچایش ماند و سال‌های سال بعد وقتی اسماعیل از نوادگان حضرتقلی از الموت رد می شد سر

بباید تا دور بزند و از یک طرف دیگر برود بالا تا برسد به گدوک و بعد از گردنه فلار ببیند که میلک، آن طرف شاه رود، نشسته توی ایوان کوهستان، اما حضرتقلی آمده توی دره و اینجا جنگ شان شروع شد.

حضرتقلی از قاطر پایین نیامده که اگر آمده بود هیچ وقت نمی توانسته حریفش بشود که فقط سرش از او سرگردنی بلندتر بوده. شمشیرش را بالا برده و چرخانده و اولین ضربه را روی هوای بالای سرش پایین آورده. اژدها سر بالا آورده و دید که نه، حضرتقلی، آدمی معمولی نیست و دست بر نمی دارد. با دمش محکم به کفل قاطرش زده. قاطر جفتک زده و به جلو پرتاب شده. حضرتقلی افسار را محکم گرفته و برگشته. با سه ضربه، اژدها را سه تکه کرده. دمش مانده توی رودخانه. کمر به پایینش از وسط کوه گار خورده به ته دره و سرش همچنان بالای کوه مانده.

همه این‌ها را زرشکی‌ها دیده بودند. این که سنگ شده اند دلیلش کمک نکردن شان است و این که حضرتقلی دست تنها از پس اژدها برآمد.

میشی، بزی چیزی بیاورند آنجا قربانی کنند و بعد میلک هر هفته گوشت قربانی داشته باشد، مهم این است که شب هر سیزده بدری، نوری از امامزاده میلک در می آید و می رود بالا و با نوری که از اژدها کشان آمده بالا یکی می شوند.

راوی می گوید که اینها همه درست، تمام میلکیها هم این را دیده اند اما مساله این است که این هم مهم نیست.

می گویم دیگر پس مهم چیست.
می گوید که این دو نور که با هم یکی شدند می روند پیش امامزاده شارشید.

زن و دخترهایی که شب سیزده بدر، وقت طوفان و کولاک رفته بوده اند تا وقتی آسمان گرمبه آمد قارچ جمع بکنند راه را گم می کنند و ناچار می شوند از تنها کوه نزدیکشان بالا بروند تا باران که سیل شده بود در امان بمانند. می روند زیر سقف امامزاده شارشید، گروه می شوند. می بینند که نور اژدها کشان و امامزاده میلک

راهش یک شب توی میلک ماند، شبی که هزارسال شده تا حالا و همچنان معماست که جدی جدی خودش مرد یا اینکه کسی ترساندش یا کسی کشتش که نتواند از میلک رد بشود.

راوی می گوید مگر حضرتقلی نرفت به جنگ اژدها تا میلک سرپا بماند تا نواده اش همانجا بمیرد و امامزاده ای آنجا بسازند؟ می گویم درست. گفت، که چی حالا؟
می گوید خب او که می دانست می رود میلک، یعنی نمی توانست جلوی کشته شدن یا نه مردنش را در میلک بگیرد.

می گویم نمی دانم والا، این که او می دانسته، خب از آدمهای بزرگ چنین تواناییهایی برمی آید اما در احادیث آمده که بزرگان قادر نیستند جلوی کاری که قرار است انجام شود بگیرند در ثانی مهم حتی این هم نیست که حالا امامزاده در میلک می میرد یا می کشندش و بعد هم امامزاده ای آنجا بنا می کنند تا شبهای پنجشنبه جمعه غلغله بشود از زوار دور و نزدیک و هر کدام بره ای،

یکی شدند بالای کوهستان الموت و بعد آمدند و رفتند توی گنبد شارشید.

می گویم این هم حتی به نظر من چیز مهمی نیست که باید دید این دو تا نور چه وقتی برمی گردند سر جای شان.

راوی دیگر روایت نمی کند.

من هم چیزی نمی دانم.

میلکیها هم هیچ وقت ندیده اند که نورها کی برمی گردند سرجایشان اما همیشه و هر سال وقتی سیزده بدر می شود می نشینند روی پیش بام خانه شان تا ببینند حضرتقلی و امامزاده با هم می روند شارشید.